



## دادخواست

احمد شاملو

از همه سو، از چار جانب  
از آن جانب که به ظاهر، مه صبحگاه را ماند،  
سبکخیز [و دمدمی  
و حتی از آن سوی دیگر که هیچ نیست، نه له له  
تشنه کامی صحرا، نه درخت، و نه پرده و همی  
[از لغت خدایان،]  
از چار جانب  
راه گریز بر بسته است.  
در ازای زمان را با پاره زنجیر خویش  
می سنجم،  
و ثقل آفتاب را با گوی سیاه پای بند  
در دو کفه می نهم،  
و عمر در این تنگنای بی حاصل  
چه کاهل می گذرد!  
قاضی تقدیر با من ستمی کرده است.  
به داوری، میان ما را که خواهد گرفت؟  
من همه خدایان را لعنت کرده ام  
همچنان که مرا خدایان،  
و در زندانی که از آن  
امید گریز نیست  
بد اندیشانه بی گناه بوده ام!

## تقدیر

من هرگز به نور نیاندیشیده بودم  
خدایم پنداری خفاش گونه آفریده بود  
تا این غار نکبت تیرگی را تقدیر به شمار آرم  
[در مقتل این رباط  
خون خورشید است  
فرو ریخته بر خفیف خاک]  
\*\*\*  
جهان مرا که آفرید  
کاینگونه ام به غایت خوار  
در حفره ی سیاه چالی حیات  
پروازی باژگونه بخت رقم زد؟  
می خواست عقابی باشم، ای  
بلند آشیانه  
بر صخره های جاودان اساطیر  
\*\*\*

می خواستم قفنوسی باشم  
تا هر آینه خود بزایدم ز خاکستر خویش سوخته  
می توانستم، شاید  
غریب تندی باشم در بشارت رگبار  
یا گل نور غرور باشم بر تارک شکوهمندی  
منظومه ی فراسو  
می توانستم حتا سیاره یی باشم  
در مدار گمشده ی خورشید رو به زوال،  
یا شاهزاده یی باشم  
که ارضاء هیچ نیازم نامیسر مباد  
\*\*\*

آه  
چه ها خواستم و توان آفرینشم نبود.  
من، باری هرگز  
به نور نیاندیشیده بودم،  
تا بندم ز ناف گسست  
سیاه بختی ام مقدر بود.  
جهانگیر صداقت فر تیوران - ۶ فوریه ۲۰۰۰

## ماجرای نیمشب

یافتم روشنندلی، از گریه های نیمشب  
خاطری چون صبح دارم از صفای نیمشب  
شاهد معنی که دل سرگشته از سودای اوست  
جلوه بر من کرد در خلوت سرای نیمشب  
در دل شب، دامن دولت بدست آمد مرا  
گنج گوهر یافتم، از گریه های نیمشب  
دیگرم الفت بخورشید جهان افروز نیست  
تا دل درد آشنا شد، آشنای نیمشب  
نیمشب با شاهد گلبن در آمیزد نسیم  
بوی آغوش تو آید، از هوای نیمشب  
نیست حالی در دل شاعر، خیال انگیزتر  
از سکوت خلوت اندیشه زای نیمشب  
با امید وصل، از درد جدائی باک نیست  
کاروان صبح آید، از قفای نیمشب  
همچو گل امشب رهی، از پای تا سرگوش باش  
تا سرایم قصه ای، از ماجرای نیمشب  
رهی معیری شهریور ماه ۱۳۳۲

## از این سوی با خزر

سیاوش کسرای

دریا! دوباره دیدمت، افسوس بی نفس  
پوشانده چشم سبز  
در زیر خار و خس  
دامن کشان به ساحل بیرون ز دسترس!  
دریا! دوباره دیدمت، آرام و بی کلام  
دلتنگ و تلخکام  
در جامه کبود سراپا نگاه و بس  
\*\*\*

ابری ست چشم تو  
ابری ست روی تو  
تا ژرفنای خاطر تو ابريست  
خورشید گویا  
در عمق آب های تو مدفون است  
اما به هر دمی که چو سالی ست در گذر  
من آفتاب طالع  
من آسمان سبز تو را می کنم هوس!  
\*\*\*

ز نهارت از گدایی آتش  
سر کن به صبر تلخ و ستوه سترونی  
یا شعله، هم ز سینه سوزان برون بکش!  
«زان پیشتر که سوختن تن بشایدت  
از جان لهیب شعله فروزی بیایدت  
تا زادگان آتش  
آزاد خو شوند  
ققنوس های شعله ور راهجو شوند!»  
\*\*\*

«در پرده های دود بین ققنوس!  
با مادرت چه کردند  
با او چه می کنند:  
مرغ هزار نغمه، پر آوازه جهان  
وینک  
یک زنده - مرده جانک دست آموز  
تنهای سرگران!»  
\*\*\*

در گم گمای بیشه مهتاب روفته  
ققنوس  
- زندان یادها -  
با آتش نهفته جان در گیر،  
وز دور دست شب،  
هوهوی جعدها و همهمه برگ و بادها...

مسکو، مهر ۱۳۶۷

## مرد زندگی

حسن حسین پدر (پیمان)

این مرد زندگیست که در نیمه راه عمر  
بار گران عهد تو بر دوش می کشد  
وارسته از دریغ و دل آکنده ی امید  
دردت به جان خریده در آغوش می کشد  
\*\*\*  
ای چهرساز زندگی ای پیک شهر روز  
ای معنی ستاره ی بیدار شب فروز  
ای مقصد و مرداد اسیران چاره جوی  
شیرین کلام درد سواد نیاز و سوز  
\*\*\*

با وعده ی تو هست که این مرد شهر درد  
ز آغاز عمر خویش پی چاره می رود  
رد تو را گرفته که با پای خسته باز  
بر کوی دوست عاشق آواره می رود  
\*\*\*  
هر تار موی گشته سپیدش نشانه ایست  
در جستجوی راه، ز بی راهه ای که هست  
هر خط چهره اش سخن از رنج زندگیست:  
جز تو نخواست، جز تو به کس الفتی نیست  
\*\*\*

در بر بکش که راهی تو پاک خسته است  
نازش بکش که سخت به تو عشق بسته است  
بسیار دشمنان به رهش دام هشته اند  
بسیار داده تن به بلا تا که رسته است  
\*\*\*  
این مرد زندگی ست که در نیمه راه عمر  
بارگران عهد تو بر دوش می کشد  
این مرد زندگی ست که با پای خسته باز  
دردت به جان خریده در آغوش می کشد

تهران ۱۲ فروردین ۱۳۴۲

## راز طبیعت

دوش در تیرگی عزلت جانفرسای  
گشت روشن دلم از صحبت روشن رای  
هر چه پرسیدم از آن دوست مرا داد جواب  
چه به از لذت هم صحبتی، دانایی  
آسمان بود بدانگونه که از سیم سپید  
میخ ها کوفته باشد به سیه دیبایی  
یا یکی خیمه صد وصله که از طول زمان  
پاره جایی شده و سوخته باشد جایی  
گفتم از راز طبیعت خبرت هست؟ بگو  
منتهایی بود، یا بودش مبدایی  
گفت از اندازه ذرات محیطش چه خبر  
حیوانی که بجنبد به تک دریایی  
گفتم این گوی مدور که زمین خوانی چیست؟  
گفت سنگی است کهن خورده براوتیبایی  
گفتم این انجم رخشنده چه باشد به سپهر؟  
گفت بر ریش طبیعت تف سر بالای  
گفتمش هزل فرو نه سخن جد فرمای  
گفت والا تر از این دینی دون دنیایی  
ملک الشعرا ی بهار

## زیره به کرمان!

به مناسبت هشتادمین سال تولد (۱۳۰۴/۱۰/۳)  
استاد باستانی پاریزی که در رویاهایش نیز تاریخ  
می بیند و تن اش به ناز طبیبان نیازمند مباد.  
حسن نیک بخت

«بیا گویم برایت داستانی»  
ز استاد عزیزم «باستانی»  
ز پاریزی است این مرد نکونام  
که تا پاریس هم رفته از او نام  
همه حرفش ز تاریخ است و کرمان  
ز تاریخ و ز کرمان می خورد نان  
به «پیر سبزیوشان» او بنازد  
به «نون جو و دوغ گو» بسازد  
به هشتادش رسیده عمر حالا  
خداوندا بیر از صد به بالا  
کتابش بیشتر از شصت گشته  
مقاله بیش از نهصد نوشته  
حکایتهای جسته جسته گوید  
ز حال مردم دل خسته گوید  
عجب زیبا بود قول و مقالش  
«خداوندا نگهدار از زوالش»  
به دفتر اوستادی بی نظیر است  
به نزد شاعران شیخ است و پیر است  
کلامش پر ز ایما و اشاره  
نگیرد کشتی عشقش کناره  
بود در طنز استادی یگانه  
نباشد مثل او در این زمانه

در این دوران که دوران عجیبی است  
بسی سخت است و اوضاع غریبی است  
بین استاد ما مانند ماه است  
کمی هم رند و آب زیر گاه است  
حروفچینی کارهایش دست بنده  
ولی پوست از سر این بنده کنده  
خط ریزش چو موران پشته پشته  
حواشی طویلش ما را کشته  
اضافه می کند هنگام تصحیح  
به دور صفحه ها مانند تسبیح  
نمی دانم که با ایشان چه سازم  
گمانم هم بسوزم هم بسازم  
اگر وصف تو اینجا گفته ام من  
یقین زیره به کرمان برده ام من  
رنجی گر مزاحی بنده کردم  
مزاحی از برای خنده کردم  
الهی «باستانی» زنده باشد  
قلم توفنده، لب پر خنده باشد  
سوم دی ماه هشتاد و چهار

## حرفی نداشتم که بگویم

حرفی نداشتم که بگویم، جز این که میشود که ندید  
جز این که می شود که ندید و هم این که میشود نشنید  
حرفی نداشتم که بگویم، مانند به جرم بودن خویش  
گفتم گرفتم این همه ماندم، اما نمی شود که برید؟  
دیدم که باز دیده ام آخر، آن را که میشود که ندید  
دیدم رسیده ام به همانجا آخر که میشود نرسید  
دیدم که باز ثانیه ها را گم کرده ام در آینه ها  
دیدم نمی شود که ندید و دیدم نمی شود نشنید  
دیدم که می شود که نگفت و تنها کنار آینه ماند  
تئاترترین غریب زمان در چشم های آینه دید  
دیدم که دست باد دو باره می گوید آشیان مرا  
هر چند میشود نپرید و هر چند میشود که پرید  
قربا میرزا محمد نیا ۲۷ مرداد ۷۲

## بیداد همایون

فتنه چشم تو چندان پی بیداد گرفت  
که شکیب دل من دامن فریاد گرفت  
آنکه آینه صبح و قذح لاله شکست  
خاک شب در دهن سوسن آزاد گرفت  
آه از شوخی چشم تو که خونریز فلک  
دید این شیوه مردم کشی و باد گرفت  
منم و شمع دل سوخته، یارب مددی  
که دگر باره شب آشفته شد و باد گرفت  
شعرم از ناله عشاق غم انگیز ترست  
داد از آن زخمه که دیگر ره بیداد گرفت  
سایه ما کشته عشقیم که این شیرین کار  
مصلحت را مدد از تیشه فرهاد گرفت.  
هوشنگ ابتهاج «سایه» تهران، اردیبهشت ۱۳۵۰

## حبیب

علی اشتری (فرهاد)  
ای باد صبحدم، خبری ز آن حبیب نیست؟  
یا نکهتش نصیب من بی نصیب نیست؟  
از کوی دوست، رانده مرا دست روزگار  
آنجا که درد عشق و جنون را طبیب نیست  
با داغ سینه سوز، در این پنج روز عمر  
بی جام باده ام چو شقایق شکیب نیست  
منعم مکن ز ناله، که سعدی بناله گفت  
«گر دردمند عشق بنالد غریب نیست»  
فرهاد، دل میند بهعهد پروشان  
زیرا که در سراب وفا جز فریب نیست

## برای دخترم روشنگ

### فرشته خو

ای روشنگ فرشته خوی من  
ای باده عشق در سبوی من  
ای چشم تو چشمه امید من  
وی موی تو عطر مشکبوی من  
از تست همه نشاط و شور من  
با تست همیشه گفتگوی من  
تو چشم منی چو چشم بر بندم  
تو پای منی به جستجوی من  
تو دست منی و دستگیر من  
گلروی منی و آبروی من  
آزادی ی خلق بسته در زنجیر  
بوده ست همیشه آرزوی من  
وینک پس نیم قرن در بندیم  
از حيله و خدعه عدوی من  
(مائیم، نه من، بیخس گر در شعر  
آمد همه بحث و گفتگوی من)  
فریاد مرا ز سینه ات برکش  
در سینه چو خفت های هوی من  
پوینده راه رزم مردم باش  
ای شعله قلب سخت پوی من  
\*\*\*  
این شعر بدان طریق بسرودم  
کو گفت بهار تازه جوی من  
«پروانه خوب و نازنین من  
ای دختر ماه و مه جبین من  
شهریور ۱۳۶۵ وین - نصرت الله نوح

## پاسخ

عبدالسلام شایق (فراز)  
مرا گویند عشقت را رها کن  
مرا گویند جان را بیازار  
ز راه یار و یاری پای برگیر  
ز کار عشقبازی دست بردار  
\*\*\*  
مرا گویند با شعر دل انگیز  
پی دلداری غمخوارگان کوش  
دوای خاطر افسردگان باش  
به تیمار دل بیچارگان کوش  
\*\*\*  
بروی آرزوها پای بگذار  
نهال شوق را از بیخ برکن  
همای شعر را بر خاک بنشان  
عقاب آرزو را بال بشکن  
\*\*\*  
تسلی کن بشعر روحبخت  
دل بشکسته افسردگان را  
نوازش کن به آن آهنگ موزون  
ز دست چرخ، سلیلی خوردگان را  
\*\*\*  
به این بی آرزو مردم بگوئید  
که شعر من نوای ساز عشق است  
سرود شعر، شور آرزوهاست  
سخن جولانگه پرواز عشق است  
\*\*\*

اسیر پنجه بیداد عشقم  
مرا جز عاشقی راه دگر نیست  
اگر بیچارگان را دست گیرند  
درین دنیا ز من بیچاره تر کیست؟

